

دانلود رمان زلالتا

دانلود رمان های گیسو خزان

رمان عاشقانه ، رمان طنز ، رمان علمی تخیلی ، رمان فانتزی

\*\*\*

به نام خدا

سیگار برگ و گذاشتم بین لبام و با یه دستی که توی جیب  
شلوارم فرو رفته بود از پشت پنجره بدون شیشه سرتاسری  
خیره شدم به فضای تاریک باغ رو به روم!

چشمم به رخس بود که داشت حول یه نقطه می چرخید و  
هرازگاهی پارس می کرد که صدای قدم هایی از پشت سرم به  
گوش رسید و بعد از اون صدای پرهام بود که گفت:

- جناب شاهپور.. تلفن با شما کار داره!

لبخند کجی رو لبم نشست و سیگار و از گوشه لبم برداشتم..  
بدون اینکه برگردم سمتش جواب دادم:

- هرکی هست بگو بعداً خودم باهاش تماس می گیرم!

- نمی شه قربان.. کار واجبه! خانومتونن.. از کالیفرنیا تماس  
می گیرن..

لبخندم عمیق تر شد..

- حالا چیکار داره؟

- تو خیابون کیفش و زدن.. پول نداره برگرده خونه! این وقت  
شب درست نیست یه زن جوون و تنها وسط خیابون بمونه..  
درخواست کردن سریع پول منتقل کنیم!

سرم و به چپ و راست تکون دادم و یه نیمچرخ به سمتش  
زدم..

چشمم به قیافه جدی شده و مسخره اش افتاد همه تاسفم و  
ریختم تو نگاهم و گفتم:

- تف تو ذات گدا گشنه ات کنن که حتی توی توهماتتم دزد و  
فقیری! آخه ازگل مثلاً من با همچین جبروتی عرضه ندارم  
واسه زنم که تو کالیفرنیا زندگی می کنه یه راننده استخدام  
کنم.. باید با تاکسی اینور اونور بره؟ بدبخت هیچی ندار!

با صدای بلند خندید و چند قدم نزدیک تر شد:

- خب حالا.. بابام پولدار بوده یا ننم که بدونم این جاکشایی  
که پولشون از پارو بالا میره و تو همچین جاهایی زندگی می  
کنن سال تا ماه هم رنگ تاکسی و نمی بینن! تازه برات کلاس  
گذاشتم گفتم تاکسی.. وگرنه می خواستم بگم زنت لنگِ بلیط  
اتوبوسه!

- پولدار نبودی تا حالا.. دوزار سواد که داری.. وقتی اینجا شبهه..  
یعنی اونجا روزه! اینم نمی دونی؟

- جدی جدی باورت شده آقای این عمارت سوخته ای؟ دیدم  
اینجا وایستادی ژست گرفتی.. گفتم همچین یه حالی بهت  
بدم! جوگیر نشو!

سیگار برگ نیمه سوخته توی دستم بازی دادم و پرسیدم:

- حالا اسمش چی بود؟

اونم با ژست من کنارم وایستاد و خیره به رو به روش شد..

- کی؟

- زنم!

- آنجلینا دوست داری؟

- لباس زیادی کلفته!

- جنیفر چی؟

- باسنش تو چشمه خوشم نمیاد!

- مدونا؟

- صغیر و کبیر و زن و مرد و توی کنسرتاش بوسیده دیگه

دهنش بوی گند گرفته.. سنشم زیاده.. برو تو جوون ترا نکبت

مگه من چند سالمه؟

نگاه معنی داری بهم انداخت که قبل از حرف زدن یا در واقع

زر مفت زدنش خودم توپیدم:

- خفه شو!

خنده اش گرفت و تو همون حال گفت:

- اوکی.. سلنا؟

- صورتش زیادی گرده..

- بیلی؟

- از رنگ سبزِ موهاش خوشم نیومد!

- تیلور؟

می دونستم خواننده اس.. ولی هرچی فکر کردم یادم نیومد

کدوم بود..

مطمئناً قیافه اش و توی اینستاگرام دیده بودم..

سرم و برگردوندم سمت پرهام و با چشمای ریز شده و متفکر  
گفتم:

- یکی از آهنگاش و بخون..

یهو زد زیر آواز و آدمی که تا چند دقیقه پیش هیچ درکی از  
اختلاف زمانی اینجا و کالیفرنیا نداشت جوری سلیس و روون  
آهنگ و به زبون انگلیسی خوند که ماتم برد..

ولی خب.. گوشخراشی صداش انقدر زیاد بود که چشمم و رو  
درست تلفظ کردن کلمات بستم..

- بسه ببند در گاله رو! بچه ها کوشن؟

- دارن تو اتاقای بالا رو می گردن ببینن چیز به درد بخوری  
هست یا نه؟

یهو چشمش به سیگار توی دستم افتاد و ازم قاپیدش..

- ایول.. اینو از کجا آوردی؟

خودم و انداختم روی صندلی گوشه اتاق که روکش پارچه ای سوخته اش بوی دود می داد ولی بدنه فلزیش چون سالم به در برده بود..

- اونجا رو زمین بود!

- خدایی چه حالی می کنن! مایی که از بهمن باریک بالاتر نکشیدیم یه دونه برگ داشته باشیم تو هفت تا سوراخ قایمش می کنیم واسه روز مبادا که حسابی باهاش پز بدیم! آخرشم هیچ وقت نمی کشیمشا.. انقدر می مونه تا نم بکشه و دیگه حتی قابل دود کردن نباشه!

- شایدم مال کسیه که اینجا رو آتیش زده!

- اینم حرفیه! پیداش نکردن یارو رو؟



نگاه عاقل اندر سفیھی بهش انداختم و گفتم:

- فعلاً سه چهار روز گذشته بی مغز.. فیلمای هالیوودی زیاد می بینی؟ مجرمی که ردی از خودش نذاره انقدر سریع گیر می افته؟

- چه می دونم! گفتم شاید گیر و گرفتاری ما بدبخت بیچاره ها فقط یه عمر طول می کشه تا حل بشه.. پولدار که باشی.. مقصر آتیش سوزی خونه اتم دو سوته پیدا می شه.. حتی اگه تن و بدن جزغاله شده همه تیر و طایفه اشون زیر خاک باشه! ولی چه با کلاس.. فکر کن یه خونه رو پر نفت و بنزین کنی.. بعد یه سیگار روشن کنی و تا وسطا دود کنیش.. تهشم پرتش کنی توی خونه.. حتی می تونم تصور کنم پشت به خونه و با خونسردی می رفته که یهو خونه بوم! اینم خم به ابرو نیاورده و به راهش ادامه داده!

- میگم فیلم هالیوودی زیادی می بینی واسه اینه!

همونطور که دور تا دور خونه رو نگاه می کرد.. هنوز داشت  
کیف کار اون یارو رو می برد که گفت:

- عمارت به این بزرگی رو با خدم و حشمش فرستاده رو هوا..  
کم چیزی نیست خدا وکیلی.. دل بزرگی می خواد.. دمش گرم!  
نگاه چپی بهش انداختم و توپیدم:

- کم کم ده نفر مردن.. چهارتا زن و بچه هم توش بوده.. دمش  
گرم دیگه چه کوفتیه الاغ؟ یه کم شعورم داشته باشی بد  
نیست!

- تو چرا جوش میاری؟ صاحب عزایی مگه؟

- رفیق بابام بود.. سر سفره هم نشستیم نون و نمک خوردیم!

- مستر نون و نمک خور.. الآن حکم شرعی اینکه رفیقات و  
آوردی واسه دله دزدی از عمارت اعیونی رفیق بابات چیه؟ این  
نمک به حرومی محسوب نمی شه احیاناً؟

- آوردم گیرتون بندازم.. این خونه تحت نظر پلیسه هنوز! تو  
هم که فیلمبازی.. مگه نمی دونی پلیسا یه قانونی دارن که  
میگه مجرم همیشه به محل جرم برمی گرده!

با این حرف یهو داغ کرد و توپید:

- مرتیکه تو گفتی اومدی چک کردی قبلاً.. اونقدر سفت و  
سخت تحت نظر ندارنش! بگیرنمون چی؟

از رو صندلی بلند شدم و حین تکوندن لباسام گفتم:

- چه فرقی می کنه؟ چه این عمارت سوخته چه هر جای دیگه  
ای.. بالاخره اومدید دزدی یا نه؟

- فرقی اینه که از پلمب پلیس رد شدیم! جرممون می شه چند برابر!

- اولاً که هنوز تحقیقات پلیس شروع نشده.. چون کسی نمونده که بخواد شاکی باشه.. فقط حدس زدن که آتیش سوزی عمدی بوده! فعلاً پلمب کردن تا هر وقت تیر و طایفه اشون از خارج اومد و خواست شکایت کنه بیان واسه بررسی و ببینن اینجا چه خبره.. پس حواستون باشه اثر انگشت نذارید از خودتون و به هرچی دست زدید پاکش کنید.. دوماً.. بد کردم خواستم یه حالی بهتون بدم! گفتم خونه بی صاحب افتاده اینجا.. همه ورثه هم یه جا مردن.. قبل از اینکه دست کسای دیگه برسه بیای اگه چیز به درد بخوری پیدا کردی برداری! البته که چیزای مهم و پلیس همون روز برده.. ولی در

و دیوار این خونه هم واسه شماها می تونه یه پولی دربیاره که  
خرج یه روزتون و بگذرونه!

- خب خودت چرا هیچ تلاشی نمی کنی؟!

نگاه تندی بهش انداختم و همینکه دستم و بلند کردم  
خواست در بره که لحظه آخر از ضربه محکمی که پشت گردنش  
نشست بی نصیب نموند..

- ازگل مگه من دزدم؟

جای ضربه رو جوری مالید که دلم سوخت براش.. ولی به روی  
خودم نیاوردم و راه افتادم سمت در..

- باشه ما دزد تو آقا و با شخصیت.. ولی من که می دونم  
بیخودی نگفتی رخس و با خودم بیارم.. فکر و خیالای بزرگتر  
از دله دزدی تو سرته نگی نگفتی!

دستم و خونده بود ولی زدم زیر خنده و بحث و عوض کردم:  
- یادم باشه بعداً بهت چند تا اسم سگ پیشنهاد بدم! آخه  
كدوم اسگولی اسم سگ چرك و بی ریختش و می ذاره رخس؟  
همه ابهت شاهنامه رو بردی زیر سوال!

از سالن بزرگی که قبلاً فقط یه بار تو بچگی.. وقتی سالم بود  
پام و توش گذاشته بودم رد شدم و همینکه به راهرو رسیدم  
گفتم:

- برو حواست باشه بچه ها همه چی و هاپولی نکنن.. من  
بیشتر خواستم اگه چیزی هست به تو بماسه.. اره اوره حسن  
کوره دنبال خودت راه انداختی که چی؟

- خراب رفیقیم دیگه.. چه کنیم؟

- برو کم زر بزن.. تا به ساعت دیگه میریما! یکی بو بیره قاچاقی

اومدیم اینجا شر می شه!

پیچیدم تو راهرو که اینبار صدای بلندش به گوشم رسید:

- آتا؟ نگفتی؟

با فکر اینکه دوباره می خواد از علت آوردن رخس بپرسه

خواستم جوابش و ندم که ادامه داد:

- تیلور و می پسندی یا نه؟

لبخندی رو لبم نشستم و سری و برای کله پوکش تکون دادم:

- نه.. چشماش ریزه!

- خاک بر سر بی سلیقه ات!

از عمارت سوخته بیرون اومدم و راه افتادم سمت باغ پشت

خونه..

عجیب بود با اینکه همه مرده بودن ولی بیشتر آسیب برای  
سالن پایین بود و این یعنی.. طرف می دونست اون ساعت  
همه اونجا جمعن..

آتش نشانی که رسید ساختمون و نجات داد ولی دیگه کسی  
و نتونسته بود از سالن اصلی خونه که منبع آتش سوزی بود  
زنده بیرون بکشه!

ته دل آدم می سوخت.. ولی خب.. عمر دست خداس دیگه  
چه می شه کرد!

مهم این موقعیت هاییه که توی کل زندگی آدم شاید فقط یه  
بار پیش بیاد!



با دیدن رخس که هنوز داشت دور و بر اون نقطه که حالا توجه منم به خودش جلب کرده بود چرخ می زد و بو می کشید راه افتادم سمتش..

پرهام حق داشت.. هدف من از اینکه گفتم سگشم با خودش بیاره یه چیز دیگه بود..

با اینکه سگ و از تو خیابون پیدا کرده و بهش آب و غذا داده و تر و خشکش کرده بود.. ولی گفتم چند باری امتحانش کرده و فهمیده به بوی مواد حساسه و شک کرده به اینکه شاید سگ آموزش دیده باشه.

می خواست ببردش با یه پول هنگفت به آتیش نشانی یا پلیس بفروشتش تا جسدای زیر آوار مونده و موادی که توی هفت سوراخ قایم می کنن و باهاش پیدا کنن..

هرچی هم می گفتم نژاد اون سگا فرق داره و هر سگی به درد  
این کار نمی خوره گوشش بدهکار نبود و می گفت رخس من  
یه چیز دیگه اس!

حالا منم رو حساب همین اطمینانی که به سگش داشت آورده  
بودمش چون.. چند باری از بابام شنیده بودم که طاهرخان  
شمسایی.. صاحب این عمارت و دم و دستگاه.. از راه حلال به  
همچین جایی نرسیده و انقدر پاپیچ بابام شدم تا بالاخره زبون  
باز کرد و گفت تو کار مواد مخدره!

اون روز وقتی فهمیدم که حتی به بابام پیشنهاد همکاری و  
شراکت داده و بابام به خاطر حلال و حروم.. بحث همیشگی  
خونه ما.. قبول نکرده خیلی شاکی شدم..

حتی کم مونده بود کارمون به دعوا و زد و خوردم کشیده بشه  
ولی.. انگار خدا صدام و اون روز شنید و حسرتام و فهمید که  
همچین موقعیتی برام جور کرد!

به محض شنیدن خبر آتیش سوزی فکرش توی سرم جرقه زد  
و دو سه روز بعد عملیش کردم..

حالا که همه اون خانواده مرده بودن پس.. کسی هم نبود که  
بخواد دارایی هاشون و صاحب بشه.. نه اونایی که توسط  
پلیس ضبط شده.. اونایی که از هرکسی.. به خصوص از پلیس  
مخفی نگهش داشتن!

صد در صد توی این خونه یه جای مخفی وجود داشت که توش  
می تونست واسه امثال من یه گنج خوابیده باشه!

مثلاً به انبار پر از مواد مخدر که من با کمک رفیقان خیلی راحت می تونستم فقط توی محل خودمون آبشون کنم و با پولش.. زندگیم زیر و رو بشه.. تا دیگه مجبور نباشم با بیست و پنج سال سن و مدرک لیسانس.. به خاطر چندرغاز.. جلوی هر نکبت کون نشوری دولا راست بشم و امر و نهی بشنوم!

از یک ساعتی که به پرهام گفته بودم.. نیم ساعتش گذشته بود و من با کمک رخس هم نتونستم چیزی پیدا کنم که توجه ام و به خودش جلب کنه..

واسه همین زنجیر قلاده اش و گرفتم و خواستم بکشونمش سمت عمارت تا به دوری هم تو اتاقی اونجا بزنه که مقاومت کرد و با چند تا پارس بلند دوید رفت سمت قسمتی از باغ که انگار دیگه زمین اینا نبود و با یه سری نرده و سیم خاردار از قسمت های دیگه باغ جدا شده بود!

سرم و بالا گرفتم.. ارتفاع نرده زیاد بود و راهی نداشت که بخوام از بالا بپریم اونور.. هرچند که بعید می دونستم اونورم ربطی به حیاط اینا داشته باشه.. اونم تو این محله ای که اکثر خونه هاش مثل همین عمارت یه باغ بزرگ دور و برش بود.. ولی انقدری توجهم و جلب کرد که با دقت بیشتری از نظر گذروندمش و همه جاش و بررسی کردم تا.. رسیدم به قسمتی که مثل یه در.. لاش باز مونده بود..

با تعجب رفتم سمتش.. یه در مخفی بود انگار.. چون اگه بسته می شد هیچ فرقی با بقیه قسمت ها نداشت و حتی روش سیم خاردار وصل کرده بودن که کسی متوجه دستگیره و لولاهاش نشه..

الآن که یه کم لاش باز مونده بود می شد تشخیص داد که دره  
و محل رفت و آمد به اون سمتی که مطمئناً توش خبرایی  
هست!

در و باز کردم و از همونجا نگاهی انداختم و تو همون مسیر و  
راه افتادم.. در ظاهر هیچ فرقی با این ور باغ نداشت.. فقط  
درختاش کمتر بود و زمینشم پر از برگ.. طوری که وقتی راه می  
رفتی پات تا مچ فرو می رفت تو برگای مرده!

همه اینا من و به این باور می رسوند که یه جای کار این قسمت  
می لنگه.. بوکشیدن رخش هم که چند متر جلوتر از من بود  
داشت به این حس دامن می زد..

ای خدا یعنی می شه خودش باشه و این سگ جدی جدی یه  
چیزایی بارش باشه؟

اگه بشه.. اگه من اون گنج و پیدا کنم.. ده درصدش و میدم  
پرهام به خاطر اینکه یه بار توی عمرش با نگهداری از این سگ  
مفید واقع شد!

جوری با امید رفتم اون سمتی که رخس پارس می کرد که  
مطمئن بودم الان حداقل یه نشونه به اندازه یکی دو گرم  
جنس که من و برسونه به منبع اصلی پیدا می کنم!

ولی زهی خیال باطل.. تنها چیزی که بعد از کنار زدن برگا  
نصیبم شد یه گنجشک بود که احتمالاً بچه مچه ها با تیر زده  
بودنش و خونش ریخته بود دور و برش..

پس رخس دو ساعت واسه این من و اسگول کرده بود؟  
بوی خون این پرنده رو فهمیده بود و من تا اینجا کشونده بود؟  
نگاه عصبی و تندى بهش انداختم و داد زدم:

- تو هم مثل صاحب بی عرضه ات به درد هیچی نمی خوری!  
گمشو برو ببینم!

جوابم شد دو تا پارس بلند و همینکه برگشتم برم با شنیدن  
صدای ضعیفی مثل افتادن یه وسیله روی زمین که از یه جای  
دور به گوشم رسید.. سرجام خشک شدم و چشمام گرد شد!  
آب دهنم و قورت دادم و با ترسی که همه وجودم و پر کرده  
بود برگشتم سمت رخس که حالا اونم تو سکوت درگیر اون  
پرنده بود..

ماموریتش و انجام داد و دیگه کاری با من نداشت.

ولی من نمی تونستم به همین راحتی بیخیال صدایی که  
شنیدم باشم..



صدای عجیب غریبی نبود.. ولی واسه همچین جایی که تا چشم کار می کرد باغ بود و دار و درخت.. افتادن یه چیزی رو زمین سفت غیر قابل باور بود!

حالا دیگه می ترسیدم این عمارت.. به جای گنج.. محل استراحت اجنه باشه..

سریع نور گوشیم و دور و برم روی زمین چرخوندم.. ولی هیچی نمی دیدم.

هیچی نبود که فرق کنه با قسمت های دیگه..

مگه زیر زمین.. اونم یه زمینی که مثل این باغه و درختاش صد در صد باید تا چند متر زیر خاک ریشه دوئونده باشن.. چی می تونست باشه؟

همین فکر شاخکام و جنبوند و روی پاهام نشستم..

با چشمای ریز شده نگاهی به چمن و درختای دور و برم و برگ  
و چمن زیر پام انداختم.

حالا که اون صدا رو شنیده بودم.. حالا که بیشتر داشتم دقت  
می کردم.. می فهمیدم که انگار دار و درخت این قسمت از  
باغ.. با جاهای دیگه فرق داره..

حتی بوی چمن و سبزه هاشم مثل جاهای دیگه نبود و یه نفر  
که مثل من سواد درست و حسابی تو این زمینه نداره هم با  
یه کم دقت می فهمید که اینجا رو فقط به شکل مصنوعی  
درستش کردن برای رد گم کنی..

پس صد در صد این زیر یه خبرایی هست!

با وجود ترسی که می گفت شاید اون زیر هرچیزی جز گنجی  
که انتظارش و داشتم وجود داشته باشه.. نتونستم بیخیال  
بشم..

مرگ یه بار شیونم یه بار.. نهایتش این بود که همینجا می  
مردم یا از ترس سخته می کردم دیگه.. والا بهتر از ادامه زندگی  
با همین وضع نکبت بار بود..

یه لحظه نگاهم رو نقطه ای گیر کرد و خیلی سریع فهمیدم  
ارتفاع برگاش کمتر از جاهای دیگه اس..

همونجوری که نشسته بودم با دو قدم خودم و بهش  
رسوندم..

برگای باقی مونده رو با دستم کنار زدم و دستم و روی زمین  
فشار دادم..

حدسم رفته رفته بیشتر درست از آب در می اومد..

اگه این زیر خاک بود طبیعتاً باید یه کم نرم تر از زمین سفت می شد ولی سفتیش در حدی بود که انگار روی چوب.. یا آهن و با برگ و چمن مصنوعی پوشونده بودن!

آب دهنم و با استرس قورت دادم و با پشت دست عرقی که با وجود هوای خنک این منطقه رو پیشونیم نشسته بود و پاک کردم..

دستام می لرزید ولی.. دیگه نمی شد وقت تلف کرد!

هر لحظه ممکن بود پرهام و رفقاش برسند و من درسته با پرهام می تونستم کنار بیام و مشکلی نداشتم که حتی هرچی این زیر درآوردیم و باهاش نصف کنم ولی اگه جدی جدی این

زیر گنجی بود حاضر نمی شدم حتی یه پاپاسیش و بدم به  
رفیقای آسمون جلش!

واسه همین به کارم سرعت دادم و هرچی برگ اون دور و بر  
بود کنار زدم و نور گوشیم و انداختم روش.. دورتا دور این یه  
تیکه.. به اندازه یه دایره یه متری بریده شده بود.. یه چیزی  
مثل دریچه که انگار آخرین نفری که ازش استفاده کرده.. روش  
و خوب نپوشونده!

وگرنه محال بود انقدر راحت بشه پیداش کرد.. وقتی اینهمه  
تلاش کرده بودن تا اینجا مخفی بمونه و توجه کسی و جلب  
نکنه!

درست مثل همون دری که لاش باز مونده بود و خیلی سریع  
به چشم من رسید..

یعنی یه نفر بعد از آتیش سوزی اومده اینجا که انقدر ناشیانه  
عمل کرده؟

یا شایدم کار پلیسه و من بیخودی دارم وقت می دارم و به  
اون پایین که برسم چیزی جز یه انباری خالی نصیبم نمی  
شه؟!

وقت فکر کردن به احتمالات و نداشتم..

فعلاً اون صدا مهم ترین چیزی بود که باید بهش فکر می کردم!  
نور گوشی و انقدر چرخوندم تا بالاخره قفلی که روی دریچه بود  
و پیدا کردم!

قبل از اینکه فکر کنم به همین راحتی به بن بست خوردم  
دیدم که قفل بازه!

حالا ديگه مطمئن شدم آخرين كسى كه از اون پايين اومده  
بيرون.. بدجورى عجله داشته كه حتى حاضر نشده برگرده و  
قفل و محكم چفت كنه!

چه بهتر براى من.. انگار امشب زيادى شانس باهام يار بود و  
من.. بايد به اين هوش و درايتم آفرين مى گفتم كه من و تو  
بهترين زمان ممكن كشوند اينجا!

قفل و كنار انداختم و دريچه سنگين و به زور باز كردم..

تو نگاه اول يه چيزى مثل چاه بود.. عميق و تاريك!

ولى پله هاى نردبونى فلزى كه يه طرفش قرار داشت نشون  
مى داد كه اون زير.. خبراى ديگه اى هم هست و ته اين چاه  
عميق چيزيه كه براى صاحب اين خونه زيادى با ارزش بوده كه

تو هفت تا سوراخ قایمش کرده و راه رفت و آمدم برایش  
گذاشته!

با اینکه هنوز ترس و هیجان حس غالب اون لحظه ام به  
حساب می اومد ولی با هر جون کندن که بود بهش غلبه  
کردم..

پرهام هنوز زنگ نزده بود و این یعنی فعلاً مشغوله و حواسم  
به غیب شدن من نیست..

واسه همین بی معطلی دو سه تا پله رو پایین رفتم و رو به  
رخش که داشت با دقت و کنجکاوی بهم نگاه می کرد گفتم:

- برنگشتم بالا حلالم کن بابت تهمت ناروایی که بهت زدم!  
این زیر اگه عن و گه هم قایم کرده باشن باز خوب راهش و  
پیداش کردی.. دمت گرم! هوای صاحب عتیقه اتم داشته



باش! فقط چون کس و کارتون جنازه ام رو زمین نمونه بو گند

بگیره.. بدید دست بابام بگید تو راه مسجد سخته کرد مرد!

اون دنیا جبران می کنم.. الانم برو تا شک نکردن!

خنده ام گرفت از اینکه استرس کاری باهام کرده بود با یه

سگ حرف بزدم و براش وصیت کنم..

ولی خب.. اینکه انقدر شانسکی و اتفاقی فهمیدم زیر خاک

این عمارت.. یه همچین جایی درست کردن.. به همین اندازه

حرف زدنم با یه سگ غیر قابل باور بود!

قبل از اینکه برم دستم و دراز کردم و اون پرنده مرده رو از

زمین برداشتم و جوری پرتش کردم که بیفته اون سمت دیوار

توی باغ اصلی..

به هدفم رسیدم و رخس سریع برای پیدا کردنش دور شد..

با این حال دریچه رو هم بستم که اگه یهو یکی از بچه ها  
اتفاقی اومد اینور به همین راحتی پیداش نکنه..

آروم رفتم پایین.. وسطا چند بار وایمیستادم و نور گوشیم و  
مینداختم بلکه قبل از رسیدنم یه چیزایی دستگیرم بشه.. اما  
هیچی به هیچی!

امیدم به همین پله ها بود که اگه نهایتاً دیدم تهش به چیزی  
نرسیدم سریع برگردم بالا ولی تا وقتی پام به زمین رسید باز  
چیزی جز سیاهی و تاریکی به چشمم نخورد و من ناچاراً نردبون  
و ول کردم و با همون نوری که حالا انداخته بودم تو مسیر  
راهر و مانند رو به روم.. راه افتادم!

گوشام و تیز کردم واسه شنیدن یه صدای دیگه شبیه همونی  
که بالا شنیدم.. ولی هیچی به گوشم نخورد.. برعکس تصورم  
بوی خاصی هم اینجا نمی داد!

فکر می کرد به خاطر اینهمه زیر زمین بودن بوی نم و رطوبت  
یا خاک گندیده می خوره به مشامم ولی.. اگه بگم بوی  
تمیزیش حداقل از اتاق همیشه کثافت خودم بهتر بود.. دروغ  
نگفتم!

حتی هوا و اکسیژن کافی هم برای نفس کشیدن داشت و با  
وجود اون دریچه بسته هیچ حس خفگی بهم دست نداد..  
آره.. بیشتر بهش می خورد یه اتاق.. یا حتی یه خونه باشه.. تا  
یه انبار مخفیانه!

همونطور که با لمس کردن دیوار جلو می رفتم.. حس کردم  
دیگه راهرو تموم شده و من چاره ای جز چرخیدن به سمت  
چپ ندارم!

ولی قبل از اینکه پام و تو این قسمت جدید بذارم نور موبایلم  
و چرخوندم تا بفهمم رو به روم چه خبره که ماتم برد با دیدن  
تخت خواب و.. میز و صندلی که عین یه اتاق معمولی چیده  
شده بود!

اینجا دیگه کجا بود؟

یعنی.. کسی تو این زیر زمین زندگی می کرد یا فقط یه انبار  
بود واسه گذاشتن وسایل به درد نخورشون؟

اصلاً این وسیله ها رو از اون دریچه یه متری چه جوری آورده  
بودن پایین؟

چرا هرچی می گذشت به جای اینکه چیزی دستگیرم بشه بدتر  
گیج می شدم!

دروغ بود آگه بگم نترسیدم.. زانو هام می لرزید و صدای نفس های بلندم توی گوشم بود..

هیچ چیز این اتاق عادی به نظر نمی رسید و من حالا که می دیدم چقدر با تصوراتم فرق داره.. هر لحظه بیشتر پشیمون می شدم از پا گذاشتن تو این مکان خوفناک!

آب دهنم و قورت دادم و در عرض چند ثانیه تصمیم گرفتم دیگه جلوتر نرم..

این چهارتا تیر و تخته چیزی نبود که من بخوام به خاطرش ریسک کنم و جونم و بگیرم کف دستم!

واسه همین همونطور که سعی داشتم تا آخرین لحظه هر چیزی که توی اون سالن بود و ببینم خواستم برگردم تو همون راهرو

که یه لحظه.. نور موبایلم از رو چیزی رد شد و قلبم تا نزدیکی  
های دهنم اومد..

تو همون یه لحظه حس کردم نمی تونه جزو وسایل اتاق باشه..

آخه مگه وسایل.. چشم داشتن که.. که زیر نور برق بزنین؟

درحالیکه حالا دیگه نفس هام صدا دار شده بود.. مچ دست

لرزونم و چرخوندم و یه بار دیگه نور و انداختم همون سمتی

که حس کردم اون موجود دو چشم و دیدم..

فقط برای اینکه باورم بشه توهم زدم و همچین چیزی نیست

ولی.. ولی خبری از توهم نبود!

یه دختر لاغر استخونی.. با یه پیراهن بلند و موهای صاف و

سفید و چشمای یخزده ای که زیر این نور بی رنگ بود.. با

صورتی هم‌رنگ موهاش و لباسش.. وسط این اتاق جهنمی  
منحوس و ایستاده بود و داشت بهم نگاه می کرد!  
دیگه نفهمیدم چی شد.. فقط در عرض یه ثانیه.. صدای پرت  
شدن گوشیم روی زمین هم‌زمان شد با نعره بلندم و بعد بدون  
اینکه به عقب برگردم با نهایت سرعتی که می تونستم داشته  
باشم دویدم سمت همون راهروی لعنتی که من و به پله های  
فرار می رسوندا!

تو همون حال هم با درموندگی و وحشت نالیدم:

- خدایا غلط کردم.. گه خوردم.. خدایا خودت دورش کن!

کل اون مسیر و با وحشت اینکه الان یه دستی مچ پام و می  
گیره و نمی ذاره به راهم ادامه بدم دویدم..

ولی یه لحظه.. به خودم اومدم و دیدم بدون اینکه موبایل و نور چراغ قوه اش توی دستم باشه و مسیر و روشن کنه.. من داشتم همه جا رو می دیدم و دیگه از اون تاریکی خبری نبود! به نردبون آهنی ته راهرو که رسیدم دستم و بهش بند کردم و خواستم بدون مکث برم بالا ولی.. همینکه نه صدای قدم.. نه حتی صدای سُم نه نفس نفس زدن و از پشت سرم نشنیدم.. آروم سرم و چرخوندم تا ببینم علت این روشنایی چی بود که در نهایت بهت تعجب دیدم با یه ردیف چراغی که توی سقف کار گذاشته شده بود.. تا ته همون راهرو روشن شده!

آب دهنم و با صدا قورت دادم و نگاهم و پایین آوردم..  
خدا خدا می کردم دیگه اون موجود و نبینم ولی.. ولی بازم دیدمش..



با اینکه دوباره ضربان قلبم تند شد و تمام تنم به عرق  
نشست.. ولی حالا که زیر نور چراغ بالای سرش پشت دیوار ته  
راهرو قایم شده بود و فقط نصف صورتش و موهایش از این  
سمت بیرون افتاده بود و داشت با تعجب بهم نگاه می کرد..  
انقدری ترسناک به نظر نمی رسید!

نگاهم از چهره اش کنده شد و چسبید به گوشیم که کنارش  
روی زمین افتاده بود..

مثلاً اومدم پایین که گنج پیدا کنم.. حالا پول یه گوشی هم  
افتاد گردنم!

مگه اینکه.. مگه اینکه برگردم و گوشی و بردارم و بعد بزنم به  
چاک!

چشمام و محکم بستم و باز کردم به امید اینکه بره..

به امید اینکه وهم و خیال باشه و فقط در اثر ترس جلوی چشمم جون گرفته باشه ولی نرفت..

یه لحظه یاد حرف آقا جونم درباره اجنه افتادم..

یا حتی همون ضرب المثل قدیمی که تو جن شدی و من بسم الله..

شنیده بودم که اگه بسم الله بگیریم جن ناپدید می شه!

نمی دونستم چقدرش درست بود و چقدرش خرافات.. ولی امتحانش که ضرر نداشت!

واسه همین چشمام و بستم و آروم زیر لب زمزمه کردم:

«بسم الله الرحمن الرحيم! ناموساً پَرش بده اینو!»

چشمام و باز کردم تا جای خالیش و ببینم که باز همونجا بود!

حالا دو تا احتمال وجود داشت.. یا جن نبود!

یا اصلاً اجنه واکنشی به بسم الله نشون نمیدن و یه خرافه  
ای بود که توی سرمون فرو کرده بودن!

با همه اینا.. حضور یه جن تو همچین جایی خیلی خیلی  
باورپذیر تر از یه آدم.. به خصوص تو سن و سال کم اون دختر  
بود و همین به شک و تردیدم دامن می زد!

هنوز جفتمون داشتیم به هم نگاه می کردیم و من که ریتم  
قلبم آروم شده بود و دیگه از اون وحشت خبری نبود داشتم  
دو دو تا چهارتا می کردم ببینم رفتنم به صرفه تره یا اینکه  
برم و گوشیم و بردارم و بعد پیام!

به خاطر کارم نمی شد یه گوشی معمولی بخرم و تو این بازار  
داغون کم کم باید پنج شیش تومن پیاده می شدم واسه یه  
گوشی که فقط بشه توش چهارتا برنامه نصب کرد!

ولی خب مسئله بعدی بحث جونم بود که ممکن بود با جلو  
رفتیم به دیار باقی بشتابه و این دیگه خریت محض بود که  
آدم با پای خودش بره تو دل خطر!

هنوز تصمیم نگرفته بودم که صدای زنگ گوشیم بلند شد و  
اینبار اون بود که وحشتزده جیغ بلندی کشید و بعد از اینکه  
چند ثانیه ناباورانه به گوشیم که روی زمین ویبره می رفت و  
دور خودش می چرخید زل زد عقب عقب رفت و از میدون  
دیدم خارج شد!

صدای موبایلم قطع شد..

مطمئناً این زیر آنتنی وجود نداشت و زنگ موبایلم واسه  
آلارمی بود که به خاطر ساعت قرصای آقاجون کوک کرده بودم  
و حالا که خودش قطع شده.. تا چند دقیقه دیگه دوباره صدایش  
در می اومد!

واسه همین قبل از اینکه صداش بلند شه گوشم و تیز کردم  
و حالا.. فقط صدای گریه ریزی به گوشم می خورد که صد در  
صد مال همون دختر بچه بود!

حرکاتش دیگه داشت من و به این باور می رسوند که  
آدمیزاده.. مگه اینکه جسمش توسط روح های خبیث تسخیر  
شده باشه و با نزدیک شدنم یهو بهم حمله کنه!

چشمام و محکم بستم و سرم و تکون دادم تا مزخرفاتی که  
توش جریان داشت از بین بره! خوبه همین یه ساعت پیش  
داشتم پرهام و مسخره می کردم که همه چیز و به سبک فیلم  
های هالیوودی می دید..

حالا خودمم به همون درد دچار شده بودم و صحنه اکثر اون  
فیلمای ترسناکی که دیده بودم نمی داشت فکرم آرام بگیره!

به خودم که اومدم وسطای راهرو بودم.. دیگه فاصله زیادی تا گوشیم نداشتم و دور بودن صدای فین فین و هق هق دختره هم خیالم و راحت می کرد از اینکه اگر قصد نزدیک شدن داشت.. من فرصت کافی برای برداشتن گوشیم و در رفتن داشتم!

با همین فکر دل و جرات گرفتم و جلو رفتم.. گوشیم که دوباره زنگ خورد باز صدای جیغش بلند شد و من با حرص فحشی زیر لب که نمی دونستم مخاطبش کیه پروردم و تو یه حرکت یورش بردم سمت گوشیم و از رو زمین برش داشتم!

قبل از هرکاری سریع سایلنتش کردم و خواستم برگردم ولی.. یه لحظه چشمم به دختره افتاد که تو حد فاصله بین تخت و دیوار گوشه زمین مچاله شده بود و داشت گریه می کرد!

حالا که چراغا روشن بود راحت تر می تونستم دور و برم و ببینم..

حدسی که زدم درست از آب در اومد..

اینجا یه سوویت بود.. یه محل معمولی و مناسب برای زندگی که اگه ورودیش و نمی دیدی نمی تونستی بفهمی که زیر زمین ساخته شده!

اطلاعاتم زیاد نبود ولی دیگه انقدر سرم می شد که بفهمم یه جن برای زندگی به یه همچین سوویت مجهزی احتیاج نداره و کلاً سیستم زندگیشون با ما فرق داره.. البته.. امیدوار بودم که اینجوری باشه!

واسه همین با تردید جلو رفتم و پا گذاشتم تو اون سالنی که محل زندگی اون دختر بود و از وسایلیش که همه اشون تک

نفره بود می شد تشخیص داد به جز خودش.. کس دیگه ای  
اینجا ساکن نبود!

انقدری هم جاهای مخفی و تو در تو نداشت که بخوام فکر کنم  
الآن یکی دیگه از یه جای دیگه سبز می شه و دو نفری من و  
خفت می کنن!

ولی آخه این دختر تو همچین جایی چیکار داشت؟

ارتباط زیادی با این خانواده نداشتیم.. ولی طبق حرفای آقاجون  
و چیزایی که خودم یادم بود.. تو خانواده نزدیکشون آدمی  
نمونده بود که توی آتیش سوزی نمرده باشه!

هیچ حرفی از دختری با این شکل و شمایل خارجی یا در واقع  
شکل و شمایل ترسناک به میون نبود!



در حالیکه فقط از پشت تختی که کنارش نشسته بود موهای  
زیادی روشنش به چشم می خورد زل زدم بهش و با صدایی  
که سعی می کردم لا به لای هق هقش به گوش برسه گفتم:

- سلام! شما اینجا زندگی می کنی؟

چیزی جز بیشتر شدن صدای گریه اش نصیبم نشد.. مسخره  
ترین حرفی بود که می تونستم واسه آروم کردن دختری که  
ترسیده به نظر می رسید به زبون بیارم!

ولی خب.. من خودمم هنوز کامل ترسم نریخته بود و هر لحظه  
خوف داشتم سرش و که از روی زانوهاش بلند کرد با یه زامبی  
رو به رو بشم!

یه کم به خودم جرات دادم و نزدیک تر رفتم..

تخت و دور زدم و کامل رو به روش وایستادم و قبل از اینکه  
بخوام حرف دیگه ای به زبون بیارم.. چشمم به رد خونی که تا  
نزدیکی های جایی که وایستاده بودم اومده بود افتاد و تازه  
نگاهم روی زمین چرخید و فهمیدم همه جا این لکه های خون  
به چشم می خوره..

عاملش هم می تونست کمدی باشه که روی زمین چپه شده  
بود و خورده شیشه هایی که احتمالاً برای ویتزینش بود دور و  
برش پخش و پلا بود!

پس صدایی که از بالا شنیدم و در نظرم شبیه افتادن یه چیزی  
مثل گلدون روی زمین بود.. واسه چپه شدن این کمد که به  
نظر زیادی هم سنگین می رسید بود؟

سرم و برگردوندم و دوباره زل زدم به دختر گریون رو به روم..  
حالا که ترسم تا حدودی ریخته بود و دقتم بیشتر شده بود  
می تونستم لکه های خون روی لباسم ببینم..

صد در صد خودش و با این خورده شیشه های روی زمین بریده  
بود و از این رودی که زیر پام راه افتاده.. می شد تشخیص داد  
که زخمش بزرگم هست!

اینبار نه از ترس دختره.. که فقط با ترس اینکه بلایی سرش  
نیاد و خونش نیفته گردن من نزدیک شدم و بلندتر صداش  
زدم:

- هی دختر خانوم با توام!

با صدای بلندم ساکت شد و سرش و یه دفعه بالا گرفت.. کپ کردم و ناباورانه عقب عقب رفتم! چهره اش بر خلاف تصوراتم تبدیل به زامبی نشده بود.

ولی.. منی که حاضر بودم قسم بخورم این چهره و این چشمای سبز روشن و حتی این موهای استخونی رو قبلاً یه روزی.. یه جایی دیدم.. طبیعی بود که همینقدر وحشتزده بشم! اخمام رفت تو هم با تعجب بیشتری زل زدم بهش..

کجا دیدمش خدایا!

حتم داشتم که اون یه بار دیدنش هم نسبت به این چهره متفاوت از بقیه دخترای هم سن و سالش کنجکاو شده بودم که چند ثانیه بیشتر روی صورتش زوم کردم و همین باعث شد تو ذهنم ثبت بشه!

به نظر می‌آورد که به خاطر دوره و حداقل مال چند سال پیش  
نیست ولی بازم چیزی به ذهنم نمی‌رسید که بتونه من و  
نزدیک کنه به این شناخت!

شایدم ذهنم زیادی درگیر بود و اتفاقات چند دقیقه اخیر نمی  
داشت زیاد تمرکز داشته باشم!

ولی حالا دیگه جایی واسه تمرکز و فکر کردن زیاد وجود  
نداشت..

ما که فک و فامیل و حتی آشنای زیادی نداشتیم..

از دوستای بابا هم فقط همین دو نفر بودن که یه زمانی  
باهاشون رفت و آمد می‌کردیم و بعدش هرکی رفت سمت و  
سوی خودش..

یکی صاحب همین عمارت.. طاهر شمسایی بود و اون یکی...  
اون یکی... مجید افراشته!

تکرار این اسم توی سرم من و برد به یه روزی توی گذشته و  
مکالمه ای که بعدِ برگشتن از مهمونی که تو همین عمارت  
برگزار شده بود.. با مامانم داشتم..

خوب یادمه اون روز تمام تلاشم و می کردم تا مامانم کنجاویم  
و به هیزی و چشم چرونی منِ ده ساله ربط نده و سرزنشم  
نکنه..

«- مامان اون دختره کی بود؟»

- کدوم مامان؟

- همون که چشاش زاغ بود موهاشم سفید بود! همونی که زود  
رفتن! اصلاً هم نیومد باهامون بازی کنه!

- دخترِ آقا مجید بود دیگه.. خب بچه اس هنوز.. سنش به

شماها نمی خوره که!

- چرا اون شکلی بود؟

- وا! چه شکلی بود بنده خدا.. خیلی خوشگل بود که.. شبیه

مادرشه..

- خب مادرش چرا اون شکلیه؟

- بمیرم برات.. از بس هیچ جا نرفتی خیال می کنی همه زنا و

دخترها باید قیافه اشون شبیه ما باشن! زنِ آقا مجید روسه..

یعنی اونجا به دنیا اومده و بزرگ شده! دخترشم شکل و

شمایلش به مادرش رفته!»

پونزده سال از اون روز می گذشت و من مطمئنم که دیگه این

دختر و مادر شبیه به خودش و ندیدم..

یعنی در واقع دیگه رفت و آمدی بینمون نبود و همون یه بارم  
واسه پیشنهاد همکاری و شراکت به بابام بود که ما هم به  
مهمونیشون دعوت شدیم!

بعداً از اینور اونور شنیدم که مجید افراشته و زن و بچه اش  
تو یه تصادف کشته شدن و دیگه انقدری مهم نبود که بخوام  
پیگیرش بشم و درباره اشون بابام و سوال جواب کنم!  
فقط یه لحظه از ذهنم رد شد.. حیف اون چشمای درشت و  
خوش رنگ که رفت زیر خاک! همین!

حالا اون چشمای درشت و خوش رنگ که خیس شده بود و  
توی دریای خون غرق.. داشت با ترس و استرس بهم نگاه می  
کرد..



ولی من.. هنوز نمی تونستم درک کنم دخترِ مجید افراشته..  
چرا باید تو اتاق مخفی عمارت طاهرخان زندگی کنه.. یا در  
واقع.. زندانی بشه!

ترسی که از موجود عجیب الخلقه بودنش داشتم به کل پاک  
و اینبار با خیال راحت از اینکه طرفم یه دختر کم سن و سال  
و زخمیه و خیلی ضعیف تر از اونه که بخواد آسیبی بهم  
برسونه رفتم جلو!

بیشتر ترسید و با اصوات نامفهومی که از دهنش خارج می  
کرد خودش و چسبوند به دیوار پشت سرش ولی دیگه جایی  
برای عقب رفتن نداشت و من با گرفتن بازوی باریکش توی  
دستم.. انگار که دارم یه دونه پر و از رو زمین برمی دارم  
کشیدمش بالا!

وقت زیادی برای تلف کردن نداشتم.. باید حساب زمانی که به  
پرهام داده بودم می کردم..

گوشیم آنتن نداشت ولی می دونستم تا الان بالای بیست  
دفعه زنگ زده و جواب ندادنم نگرانش کرده!

واسه همین سریع و بی مقدمه خیره تو صورت خیسش که  
چیزی به اسم رنگ توش دیده نمی شد پرسیدم:

- تو دختر مجید افراشته ای؟

مطمئناً با این حال ترسیده نمی تونست حرفی بزنه.. ولی حتی  
به اندازه تکون دادن سرش هم جوابم و نداد..

از همون بازوی نحیفش تکونش دادم و سوالم و تکرار کردم:

- با توام.. دختر مجیدی؟

بازم حرفی نزد.. فقط نفس هاش تند تر شد و نگاهش ناباورتر.. تا بخوام بفهمم چی شد صدایی مثل چیک چیک قطره های آب به گوشم خورد و همینکه سرم و انداختم پایین دیدم کنار رد خونی که بغل پاش جریان داشت یه رد آب زرد رنگ هم جاری شد و بوی تندش مشامم و پر کرد..

با حرص انداختمش رو تختی که کنارش وایستاده بودیم و گفتم:

- اه اه اه.. همین و کم داشتیم فقط! خیر سرم اومدم پایین دنبال گنج.. حالا فقط شاش مادمازل نصیبم شد! شانس اگه داشتم که وضعم این نبود!

نگاهم به چشمای خیس و لبای آویزونش افتاد دلم سوخت.. ولی من خودم انقدر صنم توی زندگیم داشتم که یاسمن توش گم بود..

دیگه جایی واسه دلسوزی برای این دختری که حتی تو مخیله  
ام نمی گنجید اینجا چیکار می کرد نداشتم..

مطمئناً یه نفر از جاش خبر داشت و دیر یا زود می اومد  
دنبالش..

همونی که با چند تا نشونه یه جورایی راهی که ختم می شد  
به این اتاق و مشخص کرده بود و حتم داشتم که بعد از آتیش  
سوزی این اتفاق افتاده..

وگرنه قبلش که طاهرخان و خانواده اش می فهمیدن و دوباره  
سفت و سخت مخفیش می کردن!

با این حال من آدمی نبودم که بخوام خودم و به دردسر  
بندازم..

اونم فقط چون از سر حرص و طمع پام به اینجا کشیده شده  
بود و اتفاقی اینو دیدمش!

می تونستم خیلی راحت این یه ساعت گذشته رو از ذهنم  
پاک کنم و هیچ وقت یادم نیاد اینجا چی پیدا کردم..

شتر دیدی ندیدی!

با همین فکر روم و از اون جسم مچاله شده و لرزون روی تخت  
گرفتم و راه افتادم سمت ورودی راهرو..

اون کسی که این بدبخت و اینجا حبس کرده بود.. لابد یه  
فکری هم برای این وقتی که دیگه هیچ کس توی این عمارت  
زندگی نمی کرد داشت..

من چرا می شدم نخود آش و خودم و مینداختم وسط؟

هنوز به راهرو نرسیده بودم که با صدای گرومپی سر جام  
وایستادم و قبل از اینکه بخوام برگردم عقب و بفهمم چی بود  
دو تا دست ظریف و کوچیک دور مچ پام حلقه شد و از اون بالا  
دیدم که جسم لرزونش و تا جایی که راه داشت به پام  
چسبوند!

تو هر لغتنامه ای که می خواستم نگاه کنم این کارش فقط یه  
معنی داشت.. که نرم!

دختره تا چند دقیقه پیش سرِ وحشت کردنش از من جلوی  
چشمم خودش و خیس کرده بود و حالا.. ترس از رفتنم داشت  
که اینجوری دو دستی ازم آویزون شده بود؟

چشمام و محکم بستم و دستم و روی موهام به سمت بالا  
کشیدم..

چه گیری افتاده بودم!

آخه این وسط گنج پیدا کردن تو عمارت سوخته طاهر از کجا  
به ذهنم رسید که حالا بخوام تو همچین مخمصه ای بیفتم؟!  
من چیکار باید می کردم با این دختری که از هر جهت نگاهش  
می کردی حالت عادی و نرمالی نداشت و حتی بعید می  
دونستم که زبون ما رو بلد باشه!

من خودم هشتم گروهی نهم بود و خیلی وقتا برای اینکه از شر  
سرزنش های تموم نشدنی آقا چون خلاص شم و یه کم آرامش  
داشته باشم توی ماشین لکنته ام می خوابیدم..

کجا می بردمش که چشم کسی بهش نیفته؟

این بدبخت تر از من چه امیدی بهم داشت که اینجوری آویزون  
شده بود و ول نمی کرد!

نه.. مطمئناً من انقدر خیر و انسان دوست نبودم که بخوام  
ریسک کنم و این جوجه بارون خورده با خودم خِرکش کنم تا  
خونه امون تا بلکه یه سر و صاحبی پیدا کنه..

واسه همین روی پام نشستم و به زور دستای چفت شده اش  
و باز کردم و عقب کشیدمش!

- ببین منو! خدای نکرده کر که نیستی؟ صدامو می شنوی  
دیگه هان؟

یه کم ساکت موندم تا تاثیر حرفام و رو صورتش ببینم..  
ولی انگار خدا تنها حسی که تو وجودش گذاشته بود ترس  
بود..

با نگاهش هیچ عکس العمل دیگه ای رو نمی تونست منتقل  
کنه..



منم اهمیت ندادم و ادامه دادم:

- من واسه یه چی دیگه اومدم تا این پایین.. اصلاً روحم خبر نداشت تو اینجایی.. نمی تونم با خودم جایی ببرمت.. یعنی اصلاً جایی ندارم که ببرمت! راستش و بخوای.. الانم انقدر گیجم که اصلاً نمی فهمم دارم چیکار می کنم! تو بمون.. من برم یه کم فکر کنم.. عقدم که به جایی قد داد و یه فکر درست حسابی به سرم زد.. میام برت می دارم خب؟ یا شایدم تا اون موقع یکی اومد سراغت! به ارواح خاک ننه بابات کاری از دست من واسه تو برنمیاد! اگه دیدم برمیاد.. سریع برمی گردم..  
باشه؟

اینبار عکس العمل نشون داد..

با همون وحشت تند تند سرش و به معنی مخالفت چپ و راست کرد..

پس زبون ما حالیش می شد و فهمید که حرف از رفتن زدم!  
شایدم فهمید دارم بلوف می زنم که برمی گردم دنبالش و می  
دونست محاله همچین کاری بکنم!

ولی مهم نبود.. من هنوز انقدری مغز تو سرم پیدا می شد که  
این مایه دردرس و دنبال خودم نکشونم وسط یه زندگی درب  
و داغون!

- نه نداریم! حرفم همینه که گفتم.. والا خونه زندگی تو از خونه  
ما با کلاس تر و مجهز تره.. همینجا بمون.. زندگییت و بکن..  
همونطور که تا الآن اینجا بودی.. نمی دونم از کی اینجایی ولی  
می بینی همه وسایل زندگی مهیاس.. کسی هم که کاری به  
کارت نداره.. اگرم بخوای.. زنگ می زنم پلیس بیاد ببردت..  
اونا می دونن چیکار باید بکنن باهات!

بازوهای نازکش و که توی دستم بود ول کردم و بلند شدم..  
خیره بهش چند قدم عقب عقب رفتم که مکث نکرد و خودش  
و رو زمین دنبالم کشوند!

چشمم یه لحظه به رد خونی که از پاش روی پارکت کف زمین  
کشیده می شد افتاد و نفسم و با کلافگی فوت کردم..  
به نظر نمی اومد خیلی بچه باشه و باید از پس کارای خودش  
برمی اومد..

ولی فقط برای اینکه دینی گردنم نباشه بلندش کردم و  
نشوندمش لب تخت..

خودمم مشغول گشتن تو سوراخ سنبه های خونه اش شدم..

کسی که همچین سوئیت مجهزی رو این زیر برای زندگی درست کرده بود.. صد در صد یه جعبه کمک های اولیه هم توش گذاشته واسه موارد ضروری..

تو کمد زیر سینک دستشویی پیداش کردم و برگشتم بیرون.. سرش پایین بود و موهاش جوری دورش و گرفته بود که چیزی از صورتش مشخص نبود..

فقط شونه هاش می لرزید و نشون می داد که هنوز داره گریه می کنه!

اگه می خواستم به خودم راستش و بگم خب.. دلم می سوخت براش که قرار بود بازم اینجا تنها بمونه تا یه مدتی که اصلاً مشخص نیست کیه..

ولی بیشتر از اون دلم برای خودم می سوخت که اگه می  
بردمش وضع زندگیم از اینی که هست داغون تر می شد..  
ضمن اینکه آقاجون محال بود این مهمون ناخونده رو تحمل  
کنه.. حتی اگه می فهمید دختر دوست خودشه و زیر پام می  
نشست که ببرم تحویلش بدم.. حلال و حروم و محرم و  
نامحرم برایش خیلی مهم تر از کمک به آدما بود!  
در اون صورت بازم بعید می دونستم روزگار خوشی در  
انتظارش باشه!

با همین فکرا خودم و قانع کردم و عذاب وجدانم و ساکت..  
کنار پاش رو زمین نشستم و در جعبه رو باز کردم..

دامن بلند پیراهنش و که تا نزدیکی های مچ پاش او آمده بود  
و با احتیاط تا زانوش کشیدم بالا که کثیفیش به لباسام  
نخوره..

همینجوری حالم داشت از بوی خون و ادرارش که با هم قاطی  
شده بود به هم می خورد..

حموم لازم بود این دخترِ بدبخت تر از من!

زخم پاش بزرگ بود ولی عمیق نه.. با یه پانسمان تا صبح  
جوش می خورد و منم فقط همین کار و براش کردم و از جام  
بلند شدم..

- تا صبح خوب می شه نترس.. فقط زیاد راه نرو.. همینجا بگیر  
بخواب! صبحم اگه زحمتی نیست یه دوش بگیر!

دستم و دراز کردم و موهایی که جلوی صورتش ریخته بود و هیچ تلاشی برای کنار زدنش نمی کرد تو دستم گرفتم و با حس چربی و چرکی بیش از حدش صورتم جمع شد..

- چند روزه اینا رو نشستی؟

در برابر همه حرفام درست مثل یه مجسمه بود و هیچ حرکتی از خودش نشون نمی داد..

به جز وقتی که ساز رفتن کوک می کردم که سریع ترس تو نگاهش می نشست..

همینکه خواست اینبار از لباسم آویزون بشه با دو تا قدم بلند خودم و عقب کشیدم و توپیدم:

- نکن بابا گند و کثافت از سر و روت می باره انقدر نجسب به من!

جلوی نگاه متعجب و مبهوتم دو قطره اشک از چشماش پایین  
ریخت و یهو رو زانوهایش نشست..

مطمئناً اون لحظه که دستش و دراز کرد و با احتیاط بلند  
کفشم و تو مشتم کوچیکش گرفتم.. مظلوم ترین آدمی بود که  
تا حالا تو عمرم دیده بودم!

ولی چرا نمی فهمید که من قرار نیست فرشته نجاتش باشم  
و از اینجا ببرمش بیرون؟ یعنی اصلاً.. توانایی همچین کاری و  
نداشتم!

نگاهم و با کلافگی از دختری که بدون هیچ حرفی با همه  
حرکاتش می خواست بی پناهی و درموندگیش و بهم نشون  
بده گرفتم و زل زدم به دیوارای دور و برم!

چه جوری باید بهش حرف حالی می کردم؟



مجبور بودم مثل اون سریال خون آشامی دکمه انسانیتتم و خاموش کنم و دیگه برام مهم نباشه که چقدر ازم آویزون می شه و چقدر به کمکم احتیاج داره.. فقط راهم و بگیرم و برم از این خراب شده..

آره تنها راه همین بود.. خیلی وقت بود که یاد گرفته بودم مثل گربه ای باشم که هیچ وقت محض رضای خدا موش نمی گیره.. من و حرص و طمع و رسیدن به یه ثروت کلون تا اینجا کشوند.. حالا چه سودی قرار بود ببرم از این دخترِ بی کس و کاری که مسلماً هیچی...

رشته افکارم خیلی سریع با رد شدن یه خاطره و یه حرف و یه مکالمه دیگه از ذهنم.. که اونم مربوط به گذشته های دور بود  
پاره شد!

آره.. خودش بود.. حتم داشتم که اون حرفم درباره همین دختر بود.. حرفی که اون موقع ها با عقل بچگانه ام هم فهمیده بودم که بیشتر به یه افسانه شبیهه تا واقعیت..

ولی حالا.. وقتی تیکه های پازل و پیدا شدن این دختر تو زیرزمین خونه طاهرخان و کنار هم می چیدم.. می فهمیدم که خیلی هم دور از عقل و منطق به نظر نمی رسید!

یعنی.. باید باور می کردم که خدا به همین راحتی جواب دعاهام و داد و من و رسوند به اون چیزی که به خاطرش تا اینجا اومدم؟

با اینکه خوب و دقیق جزییاتش و نمی دونستم و لازم بود که یه بار دیگه.. جوری که بابام شک نکه ازش بپرسم ولی.. همین یه ذره ای که به ذهنم رسید کافی بود تا این دختر و.. که حالا

یادم افتاد کم از گنج نداشت.. با خودم ببرمش و جوری

قایمش کنم که دست کسی بهش نرسه!

وقت برای اینکه مطمئن بشم و به طور کامل در جریان جزئیات

قرار بگیرم زیاد بود!

اصلاً می تونستم ریسک کنم و با خودم ببرمش و بعد از

تحقیقات و پرس و جو کردنم.. اگه دیدم این دختر نیست اون

کسی که فکر می کردم برش می گردوندم همینجا.. یا تحویلش

می دادم به پلیس.

ولی الآن.. الآن این مکالمه از انباری خاک گرفته ته ته مغزم

بیرون کشیده شد و یه چیزایی یادم اومد.. محال بود به همین

راحتی از دستش بدم.. حتی اگه احتمالش یک درصد بود!

با لبخند عریضی که روی لبم جا خوش کرد.. رو به روش روی  
پاهام نشستم و زل زدم بهش..

به هوای گنج اومدم و وقتی این و دیدم فکر کردم به کاهدون  
زدم.. ولی حالا.. این دختر ارزنده تر از هر طلا و جواهری بود و  
من.. تا پای جونم پاش وایمیستادم!

حتی اگه شرایط زندگیم.. کار و برام سخت می کرد.. مهم نبود..  
سودی که بهم می رسید انقدری ارزش داشت که به خاطرش  
یه کم سختی بکشم!

دستام و به سمت صورتش دراز کردم.. نمی دونم چی پیش  
خودش فکر کرد که ترسید و تو خودش جمع شد..

ولی من فقط موهای پریشونش و که حالا دیگه چرک و کثیف  
بودنش حاله و بد نمی کرد عقب زدم و با ذوق و لذت به  
صورت بی رنگ و روش نگاه کردم..

دست خودم نبود که سرش و به سمت خودم جلو کشیدم و  
بوسه محکمی روی پیشونیش زدم.. طوری که صدای بلندش  
تو کل اتاق پیچید..

- نوکرتم در بست.. کولت می کنم هر جا میرم با خودم می  
برمت خوشگله! من مگه مغز خر خوردم بذارم یه ثانیه اینجا  
تنها بمونی که یکی دیگه بیاد سر وقتت؟ خدا خواست پیام  
سراغت.. من خر کی باشم که بگم نمی برمت با خودم؟ می  
دونستم دست خالی از اینجا بیرون نمیرم.. می دونستم!

گیج شده بود! با اینکه فهمیده بودم زبون ما رو می دونه ولی  
درکی از حرفام نداشت..

شایدم این تغییر یهویی رفتارم برایش عجیب بود و باورش نمی

شد در عرض چند ثانیه از این رو به اون رو بشم!

ولی خب اون که نمی دونست این مغزِ یخزده من یه کم طول

کشید تا یادش بیاد اطلاعاتی که توی گذشته یه گوشه ای ثبت

کرده بود و اصلاً فکرشم نمی کرد دوباره به کارش بیاد!

دیگه نمی شد وقت تلف کرد.. بلند شدم و دست دختره هم

گرفتم و بلندش کردم..

دوباره نشوندمش لب تخت و اینبار با اطمینان گفتم:

- بشین من چهارتا تیکه لباس برات بردارم بعد باهم بریم..

خب؟

دیگه واینستادم تا واکنشی از صورت یخیش بگیرم.. دیگه به

واکنش و جوابم احتیاج نداشتم!

حالا ديگه اگه نمى خواست هم من به زور مى بردمش و نمى

داشتم اين غنيمت با ارزش از چنگم دربياد!

طاهرخان يه چيزى مى دونست كه همچين جايى رو واسه اش

درست كرده بود كه عقل جنم بهش نرسه..

من كى باشم كه بخوام از اين موقعيت انقدر راحت بگذرم و

پشت با بزمنم به بخت خودم!

نگاهم دور تا دور اتاق چرخيد و فهميدم تنها جايى كه مى

تونسته چهارتا تيكه وسيله توش بذاره همين كمدي بود كه

روى زمين چپه شده بود..

واسه همين رفتم سمتش و با زور بلندش كردم و

چسبوندمش به ديوار.. دختره با اون چس مثقال قد و

هيكش چه جورى اين و انداخته بود رو زمين؟

- از قصد این و انداختی که پیام پایین نه؟ صدای من و شنیدی

که اون بالا داشتم حرف می زدم؟

سرم و برگردوندم سمتش که دیدم همونطور که لبه تخت

نشسته داره با دو تا انگشتش پیشونیش و که من چند دقیقه

پیش بوسیده بودم لمس می کنه..

نگاه منو که دید سریع دستش و انداخت پایین..

منم نیشخندی زدم و به کارم ادامه دادم..

چیزی تو وسایلم نبود که بتونم لباساش و بذارم توش..

واسه همین ملافه روی تختش و پهن کردم کف اتاق و چند تا

تیکه لباس و بدون اینکه بفهمم مال زیره یا رو.. هول هولکی

گذاشتم وسطش و قبل از اینکه چهار طرفش و گره بزنم گفتم:



- بیا ببین اگه چیزی لازم داری که برندااشتم بذار رو اینا.. دیگه  
برنمی گردیم اینجاها!

حتی سرش و به سمتم برنگردوند و نگاه ماتش هنوز میخ  
زمین بود..

خدا به دادم برسه.. با این مجسمه چه جوری می خواستم سر  
کنم..

صدام و بردم بالا و توپیدم:

- هوی؟ کری مگه؟ پاشو بیا ببینم!

با صدای تشرم از جاش بلند شد و با قدم های آرام.. لنگون  
لنگون اومد تا جلوی کمد..

انقدر گیج بود که نمی دید زمین پر از شیشه خورده اس و با  
همون پاهای برهنه داشت می اومد سمتشون..

قبل از اینکه برسه سریع با پام شیشه ها رو کنار زدم و تو  
کمدش مشغول گشتن واسه پیدا کردن کفش شدم که چیزی  
پیدا نکردم و از خودش که همونجا وایستاده بود و تکون نمی  
خورد پرسیدم:

- کفشات کو؟

جواب که نداد سرم و خم کردم و زیر تختشم دیدم.. خالی  
خالی بود..

دوباره زل زدم به صورت بی روحش و پای خودم و بالا آوردم و  
با دست زدم رو کفشم..

- از اینا! داری یا نه؟

جوابش فقط شد نگاه خیره به کفشم و بعد به پاهاش لخت  
خودش!

چرا بیخودی داشتتم و تلم می کردم؟ کفش می تونست یکی از عوامل اصلی برای دوپیدن و فرار باشه و کسی که اینجا زندانیش کرده.. این موضوع هم در نظر گرفته که بدون کفش دوپیدن و در رفتن خیلی سخت می شه و خب طبیعیه که همچین چیز با ارزشی و نابود کنه!

پوف کلافه ای کشیدم و به ناچار هرچی شیشه خورده بود با پام به گوشه های اتاق هدایت کردم و گفتم:

- خيله خب.. برو بردار هرچی می خوای زودتر فقط!

در حالیکه نگاه خیره اش به من بود و انگار می ترسید از واکنشم وقتی که نزدیکم شد.. راه افتاد سمت کمدم..

بازم بدون اینکه نگاهش و ازم بگیره لباسا رو کنار زد و از توش یه چیزی بیرون کشید و سفت بغلش کرد و ازم دور شد..

اونجوری که اون با ترس و استرس نگهش داشته بود.. فکر کردم یه چیز با ارزشه..

ولی فقط یه عروسک خرس درب و داغون قدیمی بود که مطمئناً ارزش مادی زیادی هم نداشت.

بی اختیار اخمام رفت تو هم.. حرکات و رفتارش.. یه کم زیادی بچگانه نبود واسه این سن و سال؟

تو اون مهمونی که دیدمش.. من ده ساله ام بود و اون.. شاید چهار پنج ساله.. یعنی با این حساب الآن باید کم کم نوزده بیست سالش باشه.. در حالیکه.. حالتاش برای من همون دختر بچه چهارساله رو تداعی می کرد!

شونه ای بالا انداختم و فکر کردن به این موضوع رو گذاشتم  
برای بعد.. فعلاً وقت نبود و باید زودتر خودم و می رسوندم به  
جایی که موبایل آنتن بده..

ملافه ای که توش لباساش و گذاشته بودم محکم گره زدم و  
برش داشتم..

- بریم؟

تازه نگاهم به رخت و لباسش افتاد.. با این وضع که نمی شد  
بردش بیرون..

ماشینم یه کوچه پایین تر پارک شده بود و تو این ساعت بعید  
می دونست گشت ارشاد جلومون سبز بشه ولی.. تا برسیم از  
سرما یخ می زد!

پوفی کشیدم و راه افتادم سمت توالت.. حتی اونجا هم کفش  
یا دمپایی پیدا نمی شد.. فقط یه توالت فرنگی بود و یه دوش  
و یه روشویی!

چاره ای نبود.. باید بغلش می کردم تا دم ماشین.. انقدر وزنی  
نداشت مشکلم فقط لباسای کثیفش بود که نه حس عوض  
کردنش و داشتم و نه وقتش و..

عجیب بود که حتی لباسی مناسب بیرون از خونه هم توی  
وسایلش نبود.. هرچی بود شکل همین پیراهن بی قد و قواره  
توی تنش بود.

مشغول درآوردن هودیم شدم و تو همون حالی زیر لب غر زدم:  
- ای تف تو روح مرده و زنده ات طاهر خان.. چی از جبروتت  
کم می شد چهار تا تیکه لباس می داشتی تو کمد این عتیقه؟

لباس آستین بلندی که از زیر پوشیده بودم و تو تنم مرتب کردم و رفتم سمت دختره.. بی اهمیت به عقب کشیدنش سرش و از یقه هودی رد کردم و دستای استخونیشم از توی آستیناش..

هودیم تا نزدیکی زانوش می رسید و عملاً دیگه هیچی ازش معلوم نبود.. کلاهشم انداختم رو سرش و یه نگاه دیگه به سرتا پاش کردم.

به زور جلوی خودم و گرفتم که شلیک خنده ام نره هوا.. چون بعید نبود یه دورم با صدای خنده من بزنه زیر گریه..

دیگه وقت و تلف نکردم.. لباساش و برداشتم.. مچ دستشم گرفتم و دنبالم خودم کشیدم که خودش و رو زمین سفت کرد و صدای جیغ کوتاه و خفه اش به گوشم خورد..

- ای زهرمار.. درد.. حناق.. چه مرگته؟ می خوام برم نمی  
ذاری.. حالا که دارم تو هم با خودم می برم ادا در میاری واسه  
من؟ هان؟ چته؟ بنال دیگه!

انگشتم و از دور مچش باز کرد و دوید رفت سمت سالن..  
تازه چشمم افتاد به خرسش که موقع لباس پوشیدنش از  
دستش افتاده بود رو زمین.. خرسه رو بغل کرد و دوباره دوید  
اومد طرفم..

اینبار قبل از اینکه مچش و بگیرم.. خودش عین بچه آدم  
دست کوچولوش و تو دستم جا داد و سرش و بالا گرفت و  
خیره شد تو چشمای مات مونده ام!

نمی خواستم ذهنم انقدر درگیر این مسئله بشه ولی دست  
خودم نبود..



چشماش یه خاصیتی داشت که انگار.. بیشتر از سه ثانیه  
بهش خیره می موندی توش غرق می شدی و دیگه نمی شد  
بیای بیرون..

واسه همین بهتر بود تا حد ممکن از چشم تو چشم شدن  
پرهیز کنم.. اینجوری واسه همه بهتر بود!

دستش و ول کردم و دوباره مچش و گرفتم و دنبال خودم  
کشیدم..

انقدر ظریف و نازک بود که می ترسیدم با یه فشار کوچیک  
انگشتاش بشکنه..

منم فعلاً باید با این مثل یه شیشه شکستی و قیمتی رفتار  
می کردم.. تا وقتی تکلیفم مشخص می شد!

از همون راهی که اومده بودم برگشتم.. دختره انگار با این  
مسیر آشنا بود که بدون تعجب و ترس همیشگی نگاهش..  
دنبالم اومد و مکث نکرد..

از نردبون فلزی بالا رفتیم و من که بالا تر بودم ازش.. در دریچه  
رو باز کردم و سرک کشیدم..

بعد از نگاهی به دور و برم و اطمینان از اینکه کسی اینجا  
نیست از دریچه بیرون رفتم و دستم و به سمت دختره که  
چند تا پله از من پایین تر بود دراز کردم..

فقط نصف سر و صورتش از دریچه بیرون بود.. با یه دستش  
خرسش و گرفته بود و با اون یکی سفت و محکم میله رو نگه  
داشته بود و با تعجب به فضای دور و برش نگاه می کرد..

من اصلاً اعصاب و حوصله سر و کله زدن با نگاه های متعجب  
این و نداشتم..

واسه همین با کلافگی جفت بازوهاش و گرفتم و کشیدمش  
بالا..

- لباس گرم و نرم من و پوشیدی حالا هی قر و قمیش میای؟  
نمی بینی من دارم اینجا سگ لرز می زنم؟

اصلاً صدای من و نشنید.. فقط با چشمای وق زده داشت به  
دور و برش نگاه می کرد.. عین انسان های اولیه که انگار هیچ  
چیزی تو عمرشون ندیدن..

اهمیتی ندادم بهش.. وقت برای پی بردن به علت این رفتار  
زیاد بود..

دریچه رو بستم و سریع یه تماس با پرهام گرفتم که زود جواب داد:

- کجایی تو بابا؟ دو ساعته ما رو اسیر کردیا!

- پرهام.. من تو راه خونه ام.. بابام زنگ زد گفت یه کم حال نداره.. منم دیگه جلدی سوار شدم و راه افتادم.. گوشیمم قاطی کرده آنتنش پریده بود نشد زودتر خبر بدم!

- عه؟ حله دادا! نگرانت شدیم.. ما هم ده دقیقه پیش راه افتادیم.. گفتم این خونه هنوز تحت نظره بچه ها ترسیدن زود فلنگ و بستیم نشد منتظرت بمونیم.. هرچی هم زنگ زدیم خط نمی دادا!

نفسم و نامحسوس بیرون فرستادم.. من زودتر از بچه ها  
رسیده بودم اینجا واسه همین پرهام ندید که ماشینم و کوچه  
پایینی پارک کردم.. وگرنه حتماً این دروغم لو می رفت!

- خوب کاری کردید.. چیزی گیرتون اومد یا نه؟

- یه سری آشغال پاشغال.. به قول تو یه روزمون و می سازه..  
ولی سهم تو محفوظه ها.. نذاشتم این توله ها همه رو هاپولی  
کنن!

نیشخندی رو لبم نشست..

پرهام اگه می فهمید من چه گنجی پیدا کردم بازم به قول  
خودش آشغال پاشغالی که از خونه پیدا کرده بود و پیشکش  
می کرد؟

- سهم منم مال تو.. من دیگه برم.. کاری نداری؟

- نه دادا! دمت گرم بازه! حال دادی امشب..

- می بینمت.. فعلاً!

تماس و قطع کردم و برگشتم سمت دختره..

- خب دیگه بر...

با دیدنش که روی زمین نشسته بود خشک شدم!

داشت با دقت و کنجکاوی روی برگا و چمن دست می کشید و

هرازگاهی یه مشتم برگ برمی داشت و عین بچه ها پرت می

کرد هوا و به پایین اومدنشون زل می زد!

خدایا من باید چه جوری با این آدمی که انگار توی بچگیش گیر

کرده سر می کردم؟

نذاشتم این فکر که تو این لحظه حتی از فکر و خیالای نیم

ساعت پیشم هم ترسناک تر بود پر و بال بگیره.. رفتم

سمتش و اینبار از پشت لباسش و.. یا در واقع لباس خودم و  
تو مشتم گرفتم و بلندش کردم..

- پاشو بینم بابا.. واسه من اومده خاله بازی.. یخ نزدی با پای  
لخت نشستی رو این زمین؟ درد و مرض بگیری کسی نیست  
ازت پرستاری کنه ها.. حواست و جمع کن!

برای حرفام تره هم خورد نمی کرد.. به هدفش که همراه شدن  
با من بود رسید و حالا فقط داشت عین یه توریست از مناظر  
اطراف دیدن می کرد!

مسلماً آگه می خواستم با پای این راه برم تا صبح اینجا بودم..  
همینجوریشم اومدن قاچاقیمون هرلحظه ممکن بود دردرس  
بشه و یکی ما رو ببینه..

باید سریع تر فلنگ و می بستم.. واسه همین مکث نکردم و روی جفت دستام بلندش کردم..

خوشبختانه خیلی سبک بود و از طرفی هم چهارتا عضله ای که تو باشگاه مفتی داداش دوستم زده بودم به کارم می اومد اینجور وقتا..

واسه همین گازش و گرفتم و با سرعت دویدم سمت همون قسمت از ورودی خونه که با بچه ها یواشکی ازش اومدیم تو. وسطا یه نگاهی به دختره انداختم.. با چشمای بسته تو خودش مچاله شده بود و یه قسمت از لباس تن من و تو مشتش گرفته بود!

صد در صد از نظر روحی و روانی هزار و یک جور مشکل داشت..



همین حرف نزدنش اصلی ترین و شک بر انگیز ترین قسمت  
ماجرا بود..

ولی منم فقط با جسمش کار داشتم.. روح و روانشم اونایی که  
قرار بود بهشون تحویلش بدم درستش می کردن!  
با همون فلاکت خودم و تا ماشینم رسوندم..

با اینکه سبک بود ولی بالاخره یه وزن اضافه ای بود که باید  
حمل می کردم و همون من و به نفس نفس انداخت..

بوی نامطبوعی که به مشامم می خورد و در اثر دوییدن شدیدتر  
هم می شد جای خود!

گذاشتمش رو صندلی عقب و وسایلمم انداختم کنارش و  
خودم نشستم پشت رل..

یه نگاه به ساعت کافی بود تا بفهمم همینجوریشم کارم تمومه  
و آقاجون حتماً تا الآن بیدار نشسته تا من برگردم و حسابی  
بازخواستم کنه.

همینکه زنگ نمی زد تا بپرسه کجام.. دلیل اصلی این بود که  
مطمئن بشم بیدار مونده تا حضوری باهام صحبت کنه و برای  
صدمین بار سنگاش و وا بکنه!

فکر نمی کردم کارم انقدر طول بکشه.. ولی خب پیشمونم  
نبودم. داشتم دست پر برمی گشتم و همین مسئله کافی بود  
تا ککم از هیچی نگزه.

از طرفی هم خیالم راحت بود که میلاد خونه پیش آقاجون  
مونده و می تونه جور نبودن های من و بکشه.

نبودن هایی که از این به بعد.. بیشترم می شه و شاید کار به جایی برسه که از میلاد بخوام جل و پلاسش و جمع کنه و به کل اثاث کشی کنه و بیاد خونه ما بمونه!

همونطور که با سرعت رانندگی می کردم یه لحظه چشمم تو آینه افتاد به هوای اینکه دختره رو نشسته رو صندلی عقب ببینم..

ولی با دیدنش از اون فاصله نزدیک و چشمای دریده ای که بازم زل زده بود بهم.. هول کردم و فرمون از دستم در رفت..  
شانس آوردم که خیابون این ساعت از نصف شب خلوت بود..  
وگرنه حتماً با این حرکت افتضاحم یه تصادف اساسی می کردم..

انقدر کلافه و عصبی شدم از این راه به راه ترسیدنم که حرصم  
و سرش خالی کردم و با آرنجم جوری هلش دادم که محکم  
پرت شد رو صندلی عقب..

- بتمرگ سرجات دیگه نشستن عین آدمیزاد و که دیگه  
بلدی؟!!

عکس العملش بازم همون لبای نیم دایره شده بود و من که  
اصلاً اعصاب این بچه بازی ها رو نداشتم روم و برگردوندم و  
به راهم ادامه دادم.

ولی زیرچشمی حرکاتش و دنبال می کردم.. اول خودش و روی  
صندلی انقدر کشید کنار تا کامل پشت سر من جا گرفت و  
بعد.. با تردید دستش و از بین دو تا صندلی جلو دراز کرد.

سرعتم و کم کردم و با اخمای درهم شده نگاه کردم ببینم  
چیکار می خواد بکنه که دیدم انگشت اشاره اش و فقط در  
حدی که با لباسم تماس داشته باشه کنار بازوم نگه داشت!  
بچه فقط ترسیده بود!

با این حرکت می خواست خیالش از بابت حضور من راحت  
باشه و من احمق عین وحشیا بهش توپیده بودم!  
لبخند عریضی رو لبم نشست و حین عوض کردن دنده پام و  
گذاشتم رو گاز..

اسباب بازی واسه خودم پیدا کرده بودم.. یه اسباب بازی  
گرون و قیمتی.. از اونایی که می ترسیدی زیاد ازش استفاده  
کنی و خراب بشه..

ولی در عین حال انقدر کیوت و بامزه بود که نمی شد به همین راحتی ازش دل کند و فقط گذاشت یه گوشه که خاک بخوره..

در حال حاضر وقتی برای بازی کردن باهاش نداشتم..

امشب و باید یه جوری صبح می کردم.. فردا شاید روز بهتری بود تا اعصابم آرام بگیره و یه فکر درست درمون برای وضعیت از حالا به بعدم بکنم..

بعدش می نشستم از صبح تا شب باهاش بازی می کردم و حالش و می بردم

\*\*\*

رمان زلاتا به نویسندگی گیسو خزان جزء رمان های اختصاصی اپلیکیشن رمانخوانی باغ استور می باشد و ارائه فایل رایگان یا فروشی آن توسط سایت های دیگر غیرمجاز و ممنوع است.

نویسنده آن فقط و فقط اجازه انتشار رمان را به باغ استور داده است و شما مخاطبان عزیز باید ابتدا به این سایت مراجعه کرده و پس از دانلود رایگان و نصب اپلیکیشن باغ استور می توانید این رمان زیبا را تهیه و مطالعه کنید.

آدرس سایت: [HTTPS://BAGHSTORE.NET](https://baghstore.net)